

طناب و حوض



طناب، کنار حوض تک و تنها افتاده بود.
آن را برداشتم. دور حوض، طناب بازی
کردم.



مامان صدا زد: «بیا، غذا حاضر است!»
داد زدم: «نمی توانم. دارم بازی می کنم.»
بابا آمد توی حیاط. من را دید. گفت: «طنابت را
قرض می دهی؟»
گفتم: «باشد.»

بابا تند تند طناب زد و گفت: «من از تو
سریع تر می پرم. مگر نه؟»
یک دفعه، حواسش پرت شد. پایش به
طناب گیر کرد. تالایی افتاد توی حوض.



مامان آمد و گفت: «این جا چه خبر است؟ چه کار می کنید؟»
بابا از توی حوض به من آب پاشید و گفت: «خبری نیست، داریم طناب
بازی و آب بازی می کنیم.»

بعد من و بابا به هم آب پاشیدیم و خندیدیم. خیس
خیس که شدیم، رفتیم توی اتاق.
مامان، لباس های خیس ما را روی بند رخت
پهن کرد.



من هم طنابم را کنار لباس ها، روی بند گذاشتم.
خیالم راحت شد. طنابم دیگر تنها نبود. با لباس های
من و بابا دوست شده بود.